

پیانوی خودنواز

نویسنده: کورت ونه گات

فصل اول

ایلیوم در نیویورک، به سه بخش تقسیم شده است.

در شمال غربی، مدیران و مهندسان و کارمندان دولتی و تعدادی از صاحبان مشاغل آزاد زندگی می‌کنند؛ در شمال شرقی، ماشین‌ها هستند؛ و در جنوب، آن سوی رودخانه‌ی ایروکوآ، منطقه‌ای است که اهالی محل آن را «هوم‌ستد» می‌نامند – جایی که تقریباً همه‌ی مردم در آن زندگی می‌کنند.

اگر پل روی رودخانه‌ی ایروکوآ را منفجر می‌کردند، برنامه‌ی روزانه‌ی عده‌ی کمی به هم می‌خورد. آدم‌های زیادی در هیچ‌کدام از دو طرف، جز از سر کنجکاوی، دلیلی برای رد شدن از پل ندارند.

در دوران جنگ، در صدها ایلیوم سراسر آمریکا، مدیران و مهندسان یاد گرفتند که بدون مردان و زنان شان – که به جبهه رفته بودند – سر کنند. این همان معجزه‌ای بود که جنگ را برد: تولید، تقریباً بدون نیروی انسانی. به زبان محلی ساکنان شمال رودخانه، این «دانش فنی» بود که جنگ را برد. دموکراسی جانش را مدیون دانش فنی بود.

ده سال پس از جنگ – پس از بازگشت مردان و زنان به خانه، پس از سرکوب شورش‌ها، پس از زندانی شدن هزاران نفر بر اساس قوانین ضدخوابکاری – دکتر پاول پروتئوس در دفتر کارش داشت گربه‌ای را نوازش می‌کرد. او مهم‌ترین و درخشان‌ترین فرد در ایلیوم بود، مدیر کارخانجات ایلیوم، هرچند فقط سی‌وپنج سال داشت. بلندقد بود، لاغر، عصبی و تیره‌پوست، با چهره‌ی کشیده‌ی مهربانی که عینک دسته‌مشکی‌اش آن را از حالت طبیعی درآورده بود.

در آن لحظه نه احساس اهمیت می‌کرد و نه درخشندگی – و مدتی بود که چنین احساسی نداشت. تنها دغدغه‌اش در آن لحظه این بود که گربه‌ی سیاه در محیط جدیدش راحت باشد.

آن‌هایی که به اندازه‌ی کافی پیر بودند تا به یاد بیاورند و دیگر توان رقابت نداشتند، با محبت می‌گفتند که دکتر پروتئوس درست شبیه پدرش در جوانی است – و به‌طور کلی، با رنجش در برخی محافل، پذیرفته شده بود که پاول روزی تقریباً به همان ارتفاعی در سازمان خواهد رسید که پدرش رسیده بود. پدرش، دکتر جورج پروتئوس، در

زمان مرگش نخستین مدیر ملی صنعت، تجارت، ارتباطات، مواد غذایی و منابع کشور بود – مقامی که از نظر اهمیت فقط با ریاست‌جمهوری آمریکا قابل مقایسه بود.

و اما شانس انتقال ژن‌های پروتئوس به نسل بعدی، عملاً صفر بود. همسر پاول، آنیتا – که در دوران جنگ منشی‌اش بوده – نازا بود. و به‌طرز طعنه‌آمیزی، پاول پس از آن با او ازدواج کرده بود که آنیتا با قاطعیت اعلام کرده بود حتماً باردار است، بعد از یک جشن بی‌خیالانه‌ی پیروزی در اداره.

«خوشت میاد، پیشی؟» پروتئوس جوان با دلسوزی و لذتی غیرمستقیم، رولی از نقشه‌ها را روی پشت قوس‌دار گربه کشید. «مممممم آآآ – خوبه، نه؟» آن صبح، نزدیک زمین گلف، چشمش به گربه افتاده بود و او را برداشته بود تا در کارخانه موش بگیرد. فقط شب قبلش، موشی عایق سیم کنترلی را جویده و ساختمان‌های ۱۷، ۱۹ و ۲۱ را موقتاً از کار انداخته بود.

پاول اینترکام را روشن کرد. «کاترین؟»

«بله، دکتر پروتئوس؟»

«کاترین، سخنران‌ام کی تایپ می‌شه؟»

«الان دارم انجامش می‌دم، قربان. ده، پونزده دقیقه، قول می‌دم.»

دکتر کاترین فینچ منشی‌اش بود و تنها زن در کارخانجات ایلوم. در واقع، بیشتر نمادی از مقام بود تا کمک واقعی، هرچند به‌عنوان جانشین وقتی پاول مریض می‌شد یا هوس می‌کرد زودتر از سر کار برود، به‌دردش می‌خورد. فقط رده‌بالاها – مدیران کارخانه و بالاتر – منشی داشتند. در دوران جنگ، مدیران و مهندسان فهمیده بودند که بخش عمده‌ی کارهای دفتری – مثل اکثر مشاغل رده‌پایین – را ماشین‌ها سریع‌تر و کارآمدتر و ارزان‌تر انجام می‌دهند. آنیتا داشت اخراج می‌شد که پاول با او ازدواج کرد. حالا، مثلاً، کاترین داشت به‌طرز آزاردهنده‌ای غیرماشینی رفتار می‌کرد: سخنرانی پاول را لغت می‌داد و هم‌زمان با عشق احتمالی‌اش، دکتر باد کالهنون، حرف می‌زد.

باد، که مدیر پایانه‌ی نفتی ایلوم بود، فقط وقتی محموله‌ای با بارچ یا خط لوله می‌آمد یا می‌رفت کار می‌کرد، و بیشتر وقتش را بین این بحران‌ها – مثل الان – صرف پر کردن گوش‌های کاترین با حرف‌های شیرین جنوبی‌اش به لهجه‌ی جورجیایی می‌کرد.

پاول گربه را در آغوش گرفت و به سمت پنجره‌ی عظیم کف تا سقفی برد که یک دیوار کامل را تشکیل می‌داد. گفت «کلی موش اون بیرون هست، پیشی.»

داشت یک میدان جنگ قدیمی را در آرامش به گربه نشان می‌داد. اینجا، در حوضه‌ی خمیدگی رودخانه، موهاک‌ها بر آلگونکین‌ها غلبه کرده بودند، هلندی‌ها بر موهاک‌ها، انگلیسی‌ها بر هلندی‌ها، آمریکایی‌ها بر انگلیسی‌ها. حالا، بر روی استخوان‌ها و تیرهای پوسیده و گلوله‌های توپ و نوک‌های تیر، مثلثی از ساختمان‌های فولادی و سنگی قرار داشت، هر ضلعش نیم مایل – کارخانجات ایلیوم. جایی که زمانی مردان زوزه کشیده و یکدیگر را قطعه قطعه کرده بودند، و با طبیعت هم سر و کله زده بودند، اکنون ماشین‌ها وزوز و تق‌تق می‌کردند و قطعات کالسکه‌ی بچه و درِ بطری، موتورسیکلت و یخچال، تلویزیون و سه‌چرخه می‌ساختند – میوه‌های صلح.

پاول نگاهش را از پشت‌بام‌های مثلث بزرگ بالاتر برد، به درخشش آفتاب روی رودخانه‌ی ایروکوآ، و آن‌سوتر – به هوم‌ستد، جایی که بسیاری از نام‌های پیشگامان هنوز زنده بودند: ون‌زانت، کوپر، کورتلند، استوکس...

«دکتر پروتئوس؟» دوباره کاترین بود.

«بله، کاترین.»

«دوباره روشن شده.»

«سه در ساختمان ۵۸؟»

«بله قربان – چراغش دوباره روشن شده.»

«بسیار خب – با دکتر شپرد تماس بگیر ببین داره چه کار می‌کنه.»

«امروز مریضه. یادتون هست؟»

«پس انگار به عهده‌ی خودمه.» کنش را پوشید، با بی‌حوصلگی آه کشید، گربه را برداشت و رفت توی دفتر کاترین.

به باد که روی کاناپه دراز کشیده بود، گفت «پا نشو، پا نشو.»

باد گفت «کی می‌خواست پاشه؟» .

سه دیوار اتاق از کف تا سقف پوشیده از ساعت‌های اندازه‌گیری بود، بدون هیچ گسستی جز درهایی که به راهرو بیرونی و دفتر پاول باز می‌شدند. دیوار چهارم، مثل دفتر پاول، یک تکه شیشه بود. ساعت‌ها همه یک‌شکل بودند، به اندازه‌ی پاکت سیگار، و مثل آجر روی هم چیده شده بودند، هرکدام با پلاک برنجی براقی برچسب داشت. هر یک به مجموعه‌ای از ماشین‌ها در جایی از کارخانه وصل بود. یک نگین سرخ درخشان، توجه را به هفتمین ساعت از پایین، پنجمین ردیف از چپ، روی دیوار شرقی جلب می‌کرد.

پاول با انگشت روی نشانگر ضربه زد. «آهان – باز شروع شد: شماره سه در ۵۸ داره ضایعات تولید می‌کنه.»

نگاهی به بقیه‌ی ابزارها انداخت. «فکر کنم همین باشه، نه؟»

«فقط همین یکی.»

باد گفت «می‌خوای با اون گربه چه کار کنی؟»

پاول انگشتانش را بشکن زد. «آ، خوب شد پرسیدی. یه پروژه برات دارم، باد. یه جور وسیله‌ی هشداردهنده می‌خوام که به این گربه بگه کجا موش پیدا می‌شه.»
«الکترونیکی؟»

«معلومه که الکترونیکی.»
«یه جور حسگر لازمه که بتونه بوی موش رو حس کنه.»
«یا موش صحرايي. می‌خوام تا من برگردم روش کار کنی.»

وقتی پل در نور کم‌رنگِ آفتابِ ماه مارس به طرف ماشینش می‌رفت، فهمید که باد کالهن تا وقتی او به دفتر برگردد، حتماً یک «زنگ خطرِ موش» طراحی کرده است؛ زنگی که گربه هم بتواند آن را بفهمد. پل گاهی با خودش فکر می‌کرد شاید اگر در دوره‌ی دیگری از تاریخ زندگی می‌کرد، آدم راضی‌تر و آسوده‌تری می‌بود؛ اما در این‌که باد درست متعلق به همین زمانه بود، هیچ شکی وجود نداشت. ذهن باد از همان نوعی بود که از زمان تولد این کشور، آن را خصلتی خاصِ آمریکایی دانسته بودند: بینش و تخیلی بی‌قرار، نامنظم و مبتکرانه؛ ذهنی یک ابزارساز و مخترعِ خرده‌ریزها. این، اوج کار بود – یا چیزی نزدیک به آن – حاصلِ نسل‌ها باد کالهن؛ در جهانی که تقریباً تمام صنعت آمریکا در یک ماشین عظیم و شگفت‌انگیزِ روب گلدبرگی به هم وصل شده بود.
پاول کنار ماشین باد ایستاد که کنار ماشین خودش پارک شده بود. باد چند بار ویژگی‌هایش را بهش نشان داده بود و پاول از سر بازیگوشی امتحانش کرد. به ماشین گفت «راه بیفت،».

صدای ویز و تقی آمد و در ماشین ناگهان باز شد. صدای ضبط‌شده‌ای از زیر داشبورد گفت: «بپر بالا.» استارت چرخید، موتور روشن شد و آرام گرفت، و رادیو هم به کار افتاد.
پل با احتیاط دکمه‌ای را روی ستون فرمان فشار داد. موتوری آرام خرخر کرد، چرخ‌دنده‌ها نرم و زیرلب غرغر کردند، و دو صندلی جلو، کنار هم، مثل دو عاشقِ خواب‌آلود خوابیدند. این صحنه برای پل به شکل تکان‌دهنده‌ای شبیه میز جراحی اسب‌ها بود که یک بار در بیمارستان دامپزشکی دیده بود: اسب را کنار میز کج‌شده راه می‌بردند، به آن می‌بستند، بیهوشش می‌کردند، و بعد صفحه‌ی میز با نیروی چرخ‌دنده‌ها او را به وضعیت جراحی می‌خواباند.
می‌توانست کاترین فینچ را ببیند که پایین می‌رفت، پایین‌تر، پایین‌تر، در حالی که باد، با دست روی دکمه، برایش نجوا می‌کند. پاول صندلی‌ها را با دکمه‌ی دیگری بالا آورد. به ماشین گفت: «خداحافظ.»

موتور ایستاد، رادیو خاموش شد، و در با ضرب بسته شد. وقتی پل سوار ماشین خودش می‌شد، ماشین باد صدا زد: «حواست باشه سکه‌ی قلبی بهت ندن! حواست باشه سکه‌ی قلبی بهت ندن، حواست باشه سکه‌ی قلبی بهت ندن، حواست باشه...»
«قبول نمی‌کنم!»
«نمی‌گیرم!»

ماشین باد ساکت شد؛ انگار خیالش راحت شده بود.

پاول در بلوار پهن و تمیزی که کارخانه را دو نیم می‌کرد رانندگی کرد و شماره‌ی ساختمان‌ها را دید که یکی پس از دیگری رد می‌شدند. یک استیشن‌واگن، با بوق‌زنان با سرنشینانش که برایش دست تکان می‌دادند، در جهت مخالف از کنارش گذشت و از سر شوخی در خیابان خلوت زیگزاگ می‌رفت، و به سمت دروازه‌ی اصلی می‌راند. پاول نگاهی به ساعتش انداخت. این شیفت دوم بود که تازه شیفتشان تمام شده بود. آزارش می‌داد که این شوخی‌های بچه‌گانه با همان نوع جوان‌هایی همراه باشد که برای ادامه‌ی کار کارخانه لازم بودند. با احتیاط، به خودش اطمینان داد که وقتی خودش و فینرتی و شپرد سیزده سال پیش آمده بودند کارخانجات ایلوم، خیلی بالغ‌تر بودند، کمتر از خود مطمئن، و قطعاً بدون آن حال‌وهوای تعلق به یک طبقه ممتاز.

بعضی‌ها، از جمله پدر مشهور پاول، در روزگار قدیم طوری حرف زده بودند که انگار مهندسان و مدیران و دانشمندان یک نخبه هستند. و وقتی اوضاع داشت به سمت جنگ پیش می‌رفت، پذیرفته شده بود که دانش فنی آمریکایی تنها پاسخ به تعداد دشمن بالقوه است، و حرف از پناهگاه‌های عمیق‌تر و ضخیم‌تر برای صاحبان دانش فنی بود، و دور نگه‌داشتن این سرآمدان جامعه از خط مقدم. اما کمتر کسی ایده‌ی نخبگان را جدی گرفته بود. وقتی پاول و فینرتی و شپرد در اوایل جنگ از دانشگاه فارغ‌التحصیل شدند، از نرفتن به جبهه خجالت می‌کشیدند و در برابر کسانی که رفتند سر تعظیم فرود می‌آوردند. اما حالا این قضیه‌ی نخبگان، این اطمینان از برتری، این حس درستی سلسله‌مراتبی که مدیران و مهندسان در رأسش بودند – همه‌ی این‌ها در ذهن هر فارغ‌التحصیل دانشگاهی تزریق می‌شد، و دیگر هیچ پرده‌پوشی‌ای هم در کار نبود.

پاول وقتی وارد ساختمان ۵۸ شد حالش بهتر شد – سازه‌ای دراز و باریک به طول چهار بلوک. این ساختمان برایش عزیز بود. بهش گفته بودند بخش شمالی ساختمان را خراب کند و دوباره بسازد، و او ستاد مرکزی را راضی کرده بود که بیخیال شوند. بخش شمالی قدیمی‌ترین ساختمان کارخانه بود، و پاول آن را نجات داده بود – به بهانه‌ی ارزش تاریخی‌اش برای بازدیدکنندگان. اما از بازدیدکنندگان دل‌خوشی نداشت و دوستشان نداشت، و بخش شمالی ساختمان ۵۸ را در واقع برای خودش نگه داشته بود. آنجا همان کارگاه ماشین‌سازی اولیه بود که ادیسون در ۱۸۸۶ راه‌اندازی کرده بود – همان سالی که کارگاه دیگری در اسکنتدی باز کرد –. سر زدن به آنجا، از تیزی دوره‌های افسردگی پل کم می‌کرد.. فکر می‌کرد اینجا رأی اعتمادی از گذشته است – جایی که گذشته اعتراف می‌کرد چقدر حقیر و بی‌ارزش بوده، جایی که آدم می‌توانست از قدیم به جدید نگاه کند و ببیند که بشر واقعاً راه درازی آمده است. پاول هر از گاهی به این اطمینان خاطر نیاز داشت.

پل سعی کرد به خودش بگوید که، از نظر عینی، اوضاع واقعاً بهتر از هر زمان دیگری است. برای اولین بار، پس از حمام خون بزرگ جنگ، دنیا واقعاً از وحشت‌های غیرطبیعی پاک شده بود – قحطی جمعی، زندان جمعی، شکنجه‌ی جمعی، قتل‌عام. عینی بنگری، دانش فنی و قانون جهانی داشتند فرصت دیرآمده‌شان را می‌گرفتند تا زمین را به جایی کاملاً دلپذیر و راحت تبدیل کنند برای سر کردن تا روز قیامت.

پل آرزو می‌کرد کاش به جبهه رفته بود؛ کاش آن آشوب و غرش بی‌معنای جنگ را شنیده بود، و زخمی‌ها و مرده‌ها را دیده بود، و حتی ترکش کوچکی هم در پایش فرو رفته بود. شاید آن وقت می‌توانست بفهمد، در مقایسه با آن، همه‌چیز حالا چقدر خوب است؛ شاید می‌توانست چیزی را ببیند که برای دیگران این‌قدر روشن به نظر می‌رسید – که آنچه به‌عنوان مدیر و مهندس انجام می‌دهد، داده، و خواهد داد، حیاتی است، بی‌عیب و ایراد، و در واقع عصر طلایی به بار آورده. اما این اواخر، کارش، نظامی که در آن کار می‌کرد، و سیاست‌بازی‌های سازمانی، هر بار به شکلی، او را آزرده، کسل، یا دل‌آشوب کرده بود.

او در بخش قدیمی ساختمان ۵۸ ایستاده بود؛ بخشی که حالا پر شده بود از دستگاه‌های جوشکاری و ردیفی از ماشین‌های بافنده‌ی عایق. نگاه کردن به تیرهای چوبی سقف آرامش می‌کرد؛ تیرهایی ناهموار، با جای تیشه‌های کهنه زیر لایه‌های پوسته‌پوسته‌ی رنگ آهکی. دیوارهای کدر آجری هم آرامش می‌دادند؛ آجرهایی آن‌قدر نرم که مردانی – خدا می‌داند چند وقت پیش – توانسته بودند حرف‌های اول اسمشان را رویشان حک کنند: «NNS»، «HB»، «BDH»، «GP»، «DG».

پل برای لحظه‌ای خیال کرد – همان‌طور که اغلب وقت سر زدن به ساختمان ۵۸ خیال می‌کرد – که خود ادیسون است؛ ایستاده بر آستانه‌ی ساختمانی آجری و تنها، کنار رود ایروکوا، در حالی که زمستان شمال ایالت از میان بوته‌های جارویی بیرون شلاق‌زنان می‌گذرد. تیرهای سقف هنوز رد کارهایی را که ادیسون با آن انبار آجری تنها کرده بود بر خود داشتند: سوراخ‌های پیچ‌ها نشان می‌دادند که زمانی محوره‌های بالاسری از آنجا نیرو را به جنگلی از تسمه‌ها منتقل می‌کرده‌اند؛ و کف بلوک‌چوبی، از روغن سیاه شده بود و از جای پای ماشین‌های زمختی که آن تسمه‌ها به حرکتشان درآورده بودند، زخم برداشته بود.

روی دیوار دفترش، پل عکسی از کارگاه داشت؛ از همان روزهای آغازینش. همه‌ی کارکنان، که بیشترشان از مزرعه‌های اطراف جذب شده بودند، برای گرفتن عکس، شانه‌به‌شانه میان آن ابزار و دستگاه‌های زمخت ایستاده بودند؛ با وقاری و غروری تقریباً تند و سرکش، و در عین حال با یقه‌های آهاری و کلاه‌های دربی، کمی خنده‌دار. ظاهراً عکاس عادت داشت از تیم‌های ورزشی و انجمن‌های برادرانه عکس بگیرد، چون عکس فضای هر دو را داشت، به شیوه‌ی آن روزگار. در هر چهره، نویدی سرکشانه از قدرت بدنی دیده می‌شد، و هم زمان، حالت یک محفل سری، بالاتر و جدا از جامعه به این دلیل که در آیین‌هایی مهم و تکان‌دهنده شرکت داشتند؛ آیین‌هایی که مردم عادی فقط می‌توانستند درباره‌شان حدس بزنند – و البته اشتباه حدس بزنند. این غرور ناشی از قدرت و راز مهم، در چشم‌های رفتگرها همان‌قدر دیده می‌شد که در چشم‌های ماشین‌کارها و بازرس‌ها؛ و نیز در چشم‌های سرکارگر، که تنها کسی بود که جعبه‌ی ناهار همراهش نداشت.

زنگی به صدا درآمد، و پل به یک طرف راهرو کنار رفت، چون ماشین جاروکش روی ریل‌هایش با سر و صدا از کنارشان گذشت؛ با جاروب‌های چرخانش ابری از گرد و خاک را به هوا می‌فرستاد و بعد همان ابر را با پوزه‌ی

حریصش می‌مکید و می‌بلعید. گربه‌ای که در آغوش پل بود، با پنجه‌هایش نخ‌هایی از کت‌وشلوار او بیرون کشید و به ماشین فیش‌فیش کرد

چشم‌های پل کم‌کم با سوزشی گزنده آزارش دادند، و تازه فهمید که بی‌آن‌که از چشم‌هایش محافظت کند، مدتی به درخشش و جرقه‌زدن دستگاه‌های جوشکاری خیره مانده است. عینک تیره‌ای را روی عینک خودش گیره کرد و از میان بوی ضدعفونی‌کننده‌ی آزون گذشت و به طرف گروه سوم دستگاه‌های تراش رفت؛ جایی که در مرکز ساختمان، در بخش تازه‌تر آن قرار داشت.

او لحظه‌ای کنار آخرین گروه دستگاه‌های جوشکاری مکث کرد و آرزو کرد کاش ادیسون آنجا بود و این صحنه را می‌دید. پیرمرد حتماً شیفته‌اش می‌شد. دو صفحه‌ی فولادی از روی توده‌ای جدا می‌شدند، با تق‌تق از یک ناودان پایین فرستاده می‌شدند؛ دست‌های مکانیکی آن‌ها را می‌قاپیدند و زیر دستگاه جوش می‌راندند. سرهای جوش پایین می‌آمدند، جرقه می‌زدند و دوباره بالا می‌رفتند. ردیفی از چشم‌های الکتریکی، بدخواهانه و دقیق، اتصال دو صفحه را بررسی می‌کردند، به عقربه‌ای در دفتر کاترین علامت می‌دادند که در گروه پنجم دستگاه‌های جوشکاری ساختمان ۵۸ همه‌چیز روبه‌راه است، و صفحه‌های جوش‌خورده از ناودان دیگری سر می‌خوردند و به آرواره‌های گروه پرس سوراخ‌کاری در زیرزمین می‌افتادند. هر هفته ثانیه، هر یک از دوازده دستگاه این گروه، این چرخه را کامل می‌کرد.

وقتی پل به درازای ساختمان ۵۸ نگاه کرد، این تصور به او دست داد که در سالن ورزشی عظیمی ایستاده است؛ جایی که دسته‌های بی‌شمار، تمرین‌های نرمشی دقیق و هماهنگ انجام می‌دهند: خم و راست می‌شوند، می‌چرخند، می‌جهند، پیش می‌روند، دست تکان می‌دهند... این بخش از عصر تازه را پل دوست داشت: خود ماشین‌ها سرگرم‌کننده و دل‌انگیز بودند.

پل سرسری جعبه‌ی کنترل گروه دستگاه‌های جوشکاری را باز کرد و دید که ماشین‌ها طوری تنظیم شده‌اند که سه روز دیگر هم کار کنند. بعد از آن، خودبه‌خود خاموش می‌شدند؛ تا وقتی که پل دستورهای تازه‌ای از دفتر مرکزی دریافت کند و آن‌ها را به دکتر لاسون شپرد برساند؛ شپردی که نفر دوم مجموعه بود و مسئولیت ساختمان‌های ۵۳ تا ۷۱ را بر عهده داشت. شپرد، که امروز مریض بود، بعد از دریافت دستورها، کنترل‌ها را برای تولید یک دسته‌ی تازه از پشت‌صفحه‌های یخچال تنظیم می‌کرد؛ به همان تعدادی که «اپیگک»، ماشین محاسبه‌گری در غارهای کارلزد، تشخیص می‌داد اقتصاد توان جذبش را دارد.

پل، در حالی که با انگشت‌های بلند و باریکش گربه‌ی مضطرب را آرام می‌کرد، با بی‌اعتنایی از خودش پرسید آیا شپرد واقعاً مریض است یا نه. احتمالاً نه. به احتمال بیشتر، داشت با آدم‌های مهم دیدار می‌کرد و سعی داشت خودش را از زیر دست پل بیرون بکشد، و به جای دیگری منتقل شود.

شپرد، پل و ادوارد فینرتی، هر سه، در جوانی با هم به ایلویم آمده بودند. حالا فینرتی به کارهای بزرگ‌تری در واشنگتن رسیده بود؛ پل بالاترین مقام ایلویم را گرفته بود؛ و شپرد، عبوس و عیب‌جو، اما کارآمد، در نگاه خودش با این‌که نفر دوم پل شده بود، تحقیر شده به حساب می‌آمد. انتقال‌ها تصمیم رده‌های بالای سازمان بود، و پل از خدا می‌خواست که شپرد یکی از همین انتقال‌ها نصیبش شود.

پل به گروه سوم دستگاه‌های تراش رسید؛ همان دردسری که برای دیدنش آمده بود. مدت‌ها بود بی‌وقفه تلاش می‌کرد اجازه بگیرد این گروه را اسقاط کند و دور بریزد، اما چندان موفق نشده بود. دستگاه‌های تراش از نوع قدیمی بودند؛ در اصل طوری ساخته شده بودند که آدم‌ها کنترلشان کنند، و در دوران جنگ، ناشیانه، با فنون تازه سازگارشان کرده بودند. دقتشان داشت از بین می‌رفت، و همان‌طور که عقربه‌ی دفتر کاترین نشان داده بود، قطعات مردود داشتند به تعداد زیاد ظاهر می‌شدند. پل حاضر بود شرط ببندد که میزان اتلاف این گروه تراش فقط ده درصد چیزی است که در روزگار کنترل انسانی و کوه‌های عظیم ضایعات فلزی بود

این گروه، در پنج ردیف ده‌تایی، ابزارهایشان را هماهنگ و هم‌زمان روی میله‌های فولادی می‌کشیدند، محورهای آماده را روی نوارهای پیوسته بیرون می‌انداختند، مکث می‌کردند تا میله‌های خام میان سه‌نظام‌ها و مرگ‌هایشان پایین بیفتند، آن‌ها را محکم می‌گرفتند، و دوباره ابزارهایشان را روی میله‌ها می‌کشیدند، محورهای آماده را بیرون می‌انداختند روی...

پل قفل جعبه‌ای را باز کرد که نوار ضبط‌شده‌ی کنترل‌کننده‌ی همه‌ی آن‌ها در آن قرار داشت. نوار، حلقه‌ی کوچکی بود که پیوسته از میان گیرنده‌های مغناطیسی عبور می‌کرد. روی آن، حرکت‌های یک استاد ماشین‌کار ضبط شده بود؛ حرکات او هنگام تراشیدن یک محور برای موتوری با توان کسری از اسب‌بخار. پل در ذهنش به عقب برگشت و شمرد: یازده، دوازده، سیزده سال پیش... خودش هم در ساختن آن نوار نقش داشت؛ همان نوار اصلی‌ای که این یکی از روی آن ساخته شده بود...

او و فینرتی و شپرد، در حالی که هنوز مرکبِ مدرک‌های دکترایشان درست خشک نشده بود، به یکی از کارگاه‌های ماشین‌کاری فرستاده شده بودند تا آن ضبط را انجام دهند. سرکارگر بهترین آدمش را نشانشان داده بود – اسمش چه بود؟ – و آن سه جوان باهوش، در حالی که با ماشین‌کار گیج و سردرگم شوخی می‌کردند، دستگاه ضبط را به کنترل‌های دستگاه تراش وصل کرده بودند. هرگز! اسم ماشین‌کار همین بود: رودی هرترز؛ پیرمردی قدیمی‌کار که تقریباً آماده‌ی بازنشستگی بود. پل حالا اسم را به یاد آورد، و همچنین یادش آمد پیرمرد چه احترامی به آن جوان‌های درخشان می‌گذاشت.

بعد از آن، از سرکارگر رودی خواسته بودند اجازه بدهد او زودتر کار را ترک کند، و بعد، با حال و هوایی پرشور و بازیگوشانه از «دموکراسی صنعتی»، او را به آن طرف خیابان برده بودند تا آبجویی بخورد. رودی درست نمی‌فهمید این دستگاه‌های ضبط اصلاً برای چه هستند، اما همان قدری را که فهمیده بود، دوست داشت: این‌که از میان هزاران ماشین‌کار، او انتخاب شده بود تا حرکت‌های دست و کارش روی نوار جاودانه شود.

و حالا، اینجا، این حلقه‌ی کوچک نوار در جعبه‌ی روبه‌روی پل، همان رودی بود؛ رودی همان‌طور که آن بعدازظهر در برابر ماشینش بود: رودی، روشن‌کننده‌ی نیرو، تنظیم‌کننده‌ی سرعت‌ها، کنترل‌کننده‌ی ابزار برش. تا آنجا که به ماشینش مربوط می‌شد، تا آنجا که به اقتصاد مربوط می‌شد، تا آنجا که به تلاش جنگی مربوط می‌شد، این عصاره‌ی وجود رودی بود. نوار، جوهره‌ای بود که از آن مرد کوچک‌اندام و مؤدب، با دست‌های بزرگ و ناخن‌های سیاه، تقطیر شده بود؛ از مردی که فکر می‌کرد اگر هر کس هر شب یک آیه از انجیل بخواند، دنیا نجات پیدا می‌کند؛ از مردی که چون فرزندى نداشت، تمام عشقش را نثار یک سگ کولی کرده بود؛ از مردی که... رودی آن بعدازظهر دیگر چه گفته بود؟ پل حدس زد پیرمرد حالا دیگر مرده است؛ یا در هومستد، به کودکی دوشم رسیده است.

حالا پل می‌توانست با روشن کردن دستگاه‌های تراش از روی یک صفحه‌ی کنترل اصلی و فرستادن علامت‌های نوار به آن‌ها، کاری کند که عصاره‌ی وجود رودی هرگز یک محور، ده محور، صد محور، یا هزار محور تولید کند.

پل در جعبه را بست. نوار ظاهراً در وضعیت خوبی بود، گیرنده‌ها هم همین‌طور. در واقع، با در نظر گرفتن قدمت ماشین‌ها، همه‌چیز تا جایی که می‌شد انتظار داشت، مرتب و روبه‌راه بود. فقط بنا بود قطعات مردود تولید شود، و همین بود که بود. کل این گروه باید در موزه می‌بود، نه در خط تولید. حتی خود جعبه هم عتیقه بود: چیزی شبیه گاو صندوق، پیچ‌شده به کف زمین، با دری فولادی و قفل. زمان شورش‌ها، درست بعد از جنگ، همه‌ی نوارهای اصلی را به همین شکل قفل کرده بودند. حالا، با آن همه سخت‌گیری در اجرای قوانین ضدخرابکاری، تنها چیزی که کنترل‌ها لازم بود از آن محافظت شوند، گرد و خاک و سوسک‌ها و موش‌ها بود.

کنار در، دوباره در بخش قدیمی ساختمان، پل لحظه‌ای مکث کرد تا به موسیقی ساختمان ۵۸ گوش بدهد. سال‌ها بود ته ذهنش این فکر را داشت که آهنگسازی را بیاورد تا از آن چیزی بسازد: «سوئیت ساختمان ۵۸». موسیقی‌ای بود وحشی و لاتین‌وار؛ ریتم‌هایی پرتب‌وتاب، که مدام از هماهنگی خارج می‌شدند و دوباره در آن فرو می‌رفتند؛ صدایی کالیدوسکوپ، رنگارنگ و تکه‌تکه. پل سعی کرد تم‌ها را از هم جدا کند و تشخیصشان دهد. آنجا! گروه‌های تراش، تنورها: «فوررز - او - او - او - او - او - او - او - او...» جوشکارها، باریتون‌ها: «واااااا - زوزیپ! واااااا - زوزیپ!» و پرس‌های سوراخ‌کاری، با زیرزمین که مثل اتاقک تشدید صدا عمل می‌کرد،

باس‌ها: «آو - گرامف! تونکا - تونکا. آو - گرامف! تونکا - تونکا...» موسیقی هیجان‌انگیزی بود، و پل، با صورتی برافروخته، در حالی که دل‌نگرانی‌های مبهمش از میان رفته بود، خودش را به آن سپرد.

از گوشه‌ی چشم، حرکتی دیوانه‌وار و چرخان توجهش را جلب کرد، و با شادمانی برگشت تا خوشه‌ای از تیرک‌های کوچک می‌پُل‌مانند را تماشا کند که عایق پارچه‌ای درخشانی را دور مارِ سیاه کابل می‌بافتند. هزار رقصنده‌ی کوچک با سرعت‌هایی باورنکردنی دور هم می‌چرخیدند، پیروئت می‌زدند، از کنار هم جاخالی می‌دادند، و بی‌خطا دام تنگ و چسبانشان را دور کابل می‌ساختند. پل به این ماشین‌های شگفت‌انگیز خندید، و ناچار شد نگاهش را برگرداند تا سرش گیج نرود. در روزگار قدیم، وقتی زن‌ها مراقب ماشین‌ها بودند، بعضی از ساده‌دل‌ترهانشان را پیدا کرده بودند که مدت‌ها پس از پایان ساعت کار، خشک و بی‌حرکت پشت جایگاهشان نشسته بودند و خیره نگاه می‌کردند.

نگاهش افتاد به قلبی نامتقارن که روی آجرِ قدیمی خراشیده شده بود؛ و در مرکز آن نوشته بود: «K.L.-M.W.» و تاریخ: «۱۹۳۱». پس K.L. و M.W. همان سالی که ادیسون مرده بود، دل به هم بسته بودند. پل دوباره به لذت نشان دادن ساختمان ۵۸ به پیرمرد فکر کرد، و ناگهان فهمید که بیشتر ماشین‌ها حتی برای خودِ ادیسون هم چیزهای قدیمی و آشنایی می‌بودند. بافنده‌ها، جوشکارها، پرس‌های سوراخ‌کاری، دستگاه‌های تراش، نقاله‌ها - تقریباً هر چیزی که در برابر چشم بود، در زمان ادیسون هم وجود داشته بود. اجزای اصلی کنترل‌های خودکار هم همین‌طور؛ و چشم‌های برقی و عناصر دیگری که همان کاری را می‌کردند - و بهتر هم می‌کردند - که زمانی حواس انسانی برای صنعت انجام می‌داد. همه‌ی این‌ها حتی در محافل علمی دهه‌ی ۱۹۲۰ هم به اندازه‌ی کافی شناخته‌شده بودند. تنها چیز تازه، ترکیب این عناصر با یکدیگر بود. پل به خودش یادآوری کرد که امشب، در سخنرانی‌اش در کانتری کلاب، حتماً باید این نکته را برجسته کند.

گره پشتش را قوس داد و دوباره به کت‌وشلوار پل پنجه کشید. ماشین جاروکش باز داشت خرخرکنان از راهرو به طرفشان می‌آمد. زنگ هشدارش را به صدا درآورد و پل از مسیرش کنار رفت. گره فش فش کرد و آب دهان پاشید، ناگهان با پنجه‌هایش دست پل را خراشید و پرید پایین. با گام‌هایی جهنده و خشک، پاهایش انگار سیخ شده باشد، جلوتر از جاروکش گریخت. ماشین‌هایی که می‌قاپیدند، برق می‌زدند، می‌کوبیدند و جیغ می‌کشیدند، او را وسط راهرو نگه می‌داشتند؛ چند یارد جلوتر از جاروب‌های وزوزکنان جاروکش. پل دیوانه‌وار دنبال کلیدی گشت که جاروکش را متوقف کند، اما پیش از آن‌که پیدایش کند، گره ایستاد و مقاومت کرد. رو به جاروکش در حال نزدیک شدن ایستاد، دندان‌های سوزنی‌اش را نمایان کرد، و نوک دمش تند تند به این‌سو و آن‌سو می‌جهید. درخشش یک دستگاه جوش، در چند اینچی چشم‌هایش منفجر شد، و جاروکش او را بلعید و در حالی که جیغ می‌کشید و چنگ می‌زد، به شکمِ حلبیِ گالوانیزه‌اش پرتابش کرد.

پل پس از دویدن یک‌چهارم مایل در طول ساختمان، نفس‌بریده، درست وقتی به ماشین جاروکش رسید که آن ماشین به یک ناودان رسیده بود. جاروکش انگار عق زد، و گربه را از ناودان بیرون انداخت؛ گربه سُر خورد و افتاد داخل یک واگن باربری در بیرون ساختمان. وقتی پل خودش را به بیرون رساند، گربه از دیواره‌ی واگن باربری بالا خزیده بود، بعد روی زمین افتاده بود، و حالا با تقلایی نومیدانه داشت از حصارِ بالا می‌رفت.

پل فریاد زد: «نه، پیشی، نه!»

گربه به سیم هشدار روی حصار خورد، و آژیرها از اتاقک نگهبانی دروازه به جیغ درآمدند. ثانیه‌ی بعد، گربه به سیم‌های برق‌دار بالای حصار برخورد کرد. صدای تقی آمد، جرقه‌ای سبز درخشید، و گربه انگار که پرتابش کرده باشند، از بالاترین رشته‌ی سیم گذشت و آن‌طرف افتاد. روی آسفالت فرود آمد – مرده و دودکنان، اما بیرون حصار.

یک خودروی زرهی، با برجکی که به طور عصبی جفت مسلسل‌هایش را این‌سو و آن‌سو می‌جنباند، غرّان کنار جسد کوچک ایستاد. دریچه‌ی برجک با صدای فلزی باز شد، و یکی از نگهبان‌های کارخانه با احتیاط سرش را بالا آورد. گفت: «همه‌چیز روبه‌راهه، قربان؟»

پل گفت: «آژیرها را خاموش کنید. چیزی نیست؛ فقط یک گربه روی حصار بود.» پل زانو زد و از میان توری حصار به گربه نگاه کرد؛ به شدت به هم ریخته بود. «گربه را بردارید و ببرید دفتر من.»

«مرده، قربان.»

«شنیدی چی گفتم.»

«چشم، قربان.»

پل وقتی جلوی ساختمان ۵۸ سوار ماشینش شد، دوباره در عمق همان تیرگی فرو رفته بود. هیچ‌چیز در چشم‌انداز نبود که حواسش را پرت کند؛ هیچ‌چیز جز آسفالت، منظره‌ی از نماهای خالی و شماره‌خورده‌ی ساختمان‌ها، و رشته‌هایی از ابرهای نازک و سردِ سیروس در نواری از آسمان آبی. تنها نشانه‌ی زندگی را از میان دره‌ی باریکی دید که بین ساختمان‌های ۵۷ و ۵۹ افتاده بود؛ دره‌ای که به رودخانه باز می‌شد و ردیفی از ایوان‌های خاکستری هومستد را نشان می‌داد. روی بالاترین ایوان، پیرمردی در لکه‌ای از آفتاب روی صندلی گهواره‌ای تاب می‌خورد. کودکی از روی نرده خم شد و تکه‌کاغذی مربع‌شکل را رها کرد؛ کاغذ با مسیری تنبل و نوسانی به سوی کناره‌ی رودخانه پایین رفت. بچه نگاهش را از کاغذ برداشت و نگاهش با نگاه پل گره خورد. پیرمرد هم از تاب خوردن ایستاد و نگاه کرد؛ او هم به این چیز عجیب خیره شد: موجودی زنده در کارخانه‌های ایلوم.

قتی پل در راه رفتن به دفترش از کنار میز کاترین فینچ می‌گذشت، او متن تایپ‌شده‌ی سخنرانی‌اش را به طرفش گرفت. گفت: «آن بخشی که درباره‌ی انقلاب صنعتی دوم گفته‌اید، خیلی خوب است.»

«قدیمی.»

«به نظرم خیلی تازه و بکر آمد - منظوم آن بخشی است که می‌گویید انقلاب صنعتی اول، کار عضلانی را بی‌ارزش کرد، و بعد انقلاب صنعتی دوم، کار ذهنی تکراری را. واقعاً مجذوبش شدم.»

«نوربرت وینر، یک ریاضی‌دان، همه‌ی این حرف‌ها را همان دهه‌ی ۱۹۴۰ گفته بود. برای تو تازه به نظر می‌رسد چون آن قدر جوانی که چیزی جز همین وضع فعلی دنیا را نمی‌شناسی.»

«راستش، واقعاً یک جورهایی باورنکردنی است که زمانی اوضاع اصلاً جور دیگری بوده، نه؟ چقدر مضحک بوده که آدم‌ها تمام روز در یک جا گیر می‌افتادند و فقط از حواسشان استفاده می‌کردند، بعد یک واکنش reflexی نشان می‌دادند؛ دوباره از حواسشان استفاده می‌کردند، بعد باز یک واکنش؛ و در واقع اصلاً فکر نمی‌کردند.»

پل گفت: «گران بود، و تقریباً به اندازه‌ی یک خط‌کش بتونه‌ای قابل اعتماد. می‌توانی تصور کنی توده‌ی ضایعات چه شکلی بود، و آن روزها مدیر خدمات بودن چه جهنمی بود. خماری، دعوای خانوادگی، دلخوری از رئیس، بدهی‌ها، جنگ - هر جور گرفتاری انسانی ممکن بود، به شکلی، خودش را در محصول نشان بدهد.» لبخندی زد.

«و خوشحالی هم همین‌طور. یادم هست زمانی ناچار بودیم تعطیلات را هم در محاسباتمان لحاظ کنیم، مخصوصاً حوالی کریسمس. کاری هم از دستمان بر نمی‌آمد جز این‌که تحملش کنیم. نرخ قطعات مردود از حدود پنجم دسامبر شروع می‌کرد به بالا رفتن، و همین‌طور بالاتر و بالاتر می‌رفت تا کریسمس. بعد خود تعطیلی می‌رسید، بعد یک نرخ وحشتناک مردودی؛ بعد سال نو می‌آمد، بعد یک سطح هولناک مردودی. بعد کم‌کم اوضاع فروکش می‌کرد و حدود پانزدهم ژانویه به حالت عادی برمی‌گشت - که همان حالت عادی هم به اندازه‌ی کافی خراب بود. آن زمان‌ها مجبور بودیم چنین چیزهایی را هم در قیمت‌گذاری یک محصول حساب کنیم.»

«فکر می‌کنی انقلاب صنعتی سومی هم در کار باشد؟»

پل کنار آستانه‌ی دفترش مکث کرد. «سومی؟ آن دیگر چه شکلی می‌تواند باشد؟»

«دقیق نمی‌دانم. انقلاب اول و دوم هم لابد زمانی یک‌جورهایی تصورناپذیر بوده‌اند.»

«شاید برای کسانی که قرار بود ماشین‌ها جایشان را بگیرند. انقلاب سوم، ها؟ از یک جهت، فکر می‌کنم اگر منظورت ماشین‌های متفکر باشد، انقلاب سوم مدتی است شروع شده. احتمالاً انقلاب سوم همین است: ماشین‌هایی که فکر انسان را بی‌ارزش می‌کنند. بعضی از کامپیوترهای بزرگ، مثل ایپگک، همین کار را در حوزه‌های تخصصی خیلی خوب انجام می‌دهند.»

کاترین، متفکرانه، گفت: «آها.» مدادی را میان دندان‌هایش تق‌تق می‌داد. «اول کار عضلانی، بعد کار تکراری، بعد شاید کار واقعی مغز.»

«امیدوارم آن قدر زنده نمانم که آن گام آخر را ببینم. راستی، حالا که حرف انقلاب صنعتی شد، باد کجاست؟»

«یک دوبه داشت می‌آمد، برای همین مجبور شد برگردد سر کار. این را برای شما گذاشت.»

کاغذ مچاله‌شده‌ی رسیدِ رخت‌شویی‌ای را به او داد که اسم باد رویش بود.

پل رسید را برگرداند و همان‌طور که انتظار داشت، پشتش نقشه‌ی مدار یک دستگاه آشکارساز و هشداردهنده‌ی موش را دید؛ دستگاهی که خیلی هم ممکن بود کار کند.

گفت: «ذهن حیرت‌انگیزی دارد، کاترین.»

کاترین با تردید سر تکان داد.

پل در دفترش را بست، بی‌صدا قفلش کرد، و از زیر کاغذهای داخل کشوی پایینی، بطری‌ای بیرون آورد. با ضربه‌ی سوزان و باشکوه یک جرعه ویسکی، برای لحظه‌ای همه‌چیز از برابر چشمش سیاه شد. بطری را دوباره پنهان کرد، در حالی که چشم‌هایش اشک‌آلود شده بود.

صدای کاترین از آیفون آمد: «دکتر پروتئوس، همسرتان پشت خط است.»

«پروتئوس صحبت می‌کند.»

خواست بنشیند، و با ناراحتی دید روی صندلی‌اش سبد حصیری کوچکی است که گربه‌ی سیاه‌مرده‌ای در آن قرار دارد.

«منم، عزیزم، آنیتا.»

«سلام، سلام، سلام.»

سبد را آرام روی زمین گذاشت و در صندلی‌اش فرو رفت.

حواسش هنوز پیش گربه بود که بی‌حضور ذهن گفت: «حالت چطور است، عزیزم؟»

«برای امشب آماده‌ای که خوش بگذرانیم؟»

صدایش گُنترآلتویی نمایشی بود، دانا و پرشور: بانوی عمارتِ ایلوم سخن می‌گفت.

«تمام روز بابت سخنرانی دل‌آشوبه داشتم.»

«پس درخشان انجامش می‌دهی، عزیزم. بالاخره به پیتسبرگ می‌رسی. کوچک‌ترین شکی ندارم، پل، کوچک‌ترین شکی. فقط صبر کن تا کرومر و بائر امشب حرف‌هایت را بشنوند.»

«کرونر و بائر قبول کردند بیایند؟»

این دو، به ترتیب، مدیر و مهندس ارشدِ تمام بخش شرقی بودند؛ بخشی که کارخانه‌های ایلوم فقط قسمت کوچکی از آن به حساب می‌آمد. کرونر و بائر بودند که تصمیم می‌گرفتند مهم‌ترین شغلِ آن بخش به چه کسی برسد؛ شغلی که دو هفته پیش، با مرگِ صاحبش، خالی شده بود: مدیریت کارخانه‌های پیتسبرگ.

پل گفت: «دیگر یک مهمانی چقدر می‌تواند شاد و دل‌انگیز باشد؟»

«خب، اگر از این خوشتر نمی‌آید، خبری دارم که خوشتر می‌آید. یک مهمان خیلی ویژه‌ی دیگر هم قرار است بیاید.»

«هی‌هو.»

«و باید بروی هومستد و برایش ویسکی ایرلندی بگیری. باشگاه ندارد.»

«فینرتی! اد فینرتی!»

«بله، فینرتی. امروز بعدازظهر زنگ زد و خیلی مشخص گفت که تو برایش ویسکی ایرلندی بگیری. از واشنگتن راه افتاده به سمت شیکاگو، و قرار است اینجا توقف کند.»

«چقدر گذشته، آنیتا؟ پنج سال؟ شش سال؟»

«از قبل از این‌که مدیر بشوی دیگر ندیده‌ای‌اش. همین‌قدر گذشته.»

او سرحال بود، از آمدن فینرتی هیجان‌زده بود. این پل را آزار می‌داد، چون خوب می‌دانست آنیتا از فینرتی خوشش نمی‌آید. آنیتا از خوشحالی بانگ برمی‌آورد، نه چون به فینرتی علاقه داشت، بلکه چون از ژست‌ها و آیین‌های دوستی لذت می‌برد؛ دوستی‌ای که خودش هیچ‌کدامش را نداشت. گذشته از این، از وقتی اد فینرتی ایلوم را ترک کرده بود، آدم مهمی شده بود؛ عضوی از هیئت ملی برنامه‌ریزی صنعتی. و همین واقعیت بی‌تردید خاطره‌ی برخوردها و دلخوری‌های گذشته‌اش با فینرتی را در ذهن آنیتا کم‌رنگ کرده بود.

پل گفت: «راست می‌گویی، این واقعاً خبر خوبی است، آنیتا. فوق‌العاده است. تیزی حضور کرونر و بائر را کم می‌کند.»

«حالا تو باید با آن‌ها هم مهربان باشی.»

«البته. پیتسبرگ، داریم می‌آییم.»

«اگر چیزی را برای خیر خودت بگویم، قول می‌دهی عصبانی نشوی؟»

«نه.»

«خیلی خب، به هر حال می‌گویم. ایمی هالپرن امروز صبح گفت شنیده چیزی درباره‌ی تو و پیتسبرگ در جریان است. شوهرش امروز با کرونر بوده، و کرونر این برداشت را داشته که تو نمی‌خواهی به پیتسبرگ بروی.»

«دیگر چطور باید به او بگویم؟ به اسپرانتو؟ دوازده جور مختلف، به انگلیسی، به او گفته‌ام که آن شغل را می‌خواهم.»

«ظاهراً کرونر حس نمی‌کند واقعاً جدی می‌گویی. زیادی ظریف و فروتن بوده‌ای، عزیزم.»

«کرونر واقعاً آدم تیزی‌بینی است.»

«منظورت چیست؟»

«منظورم این است که شناختش از من از شناخت خودم بیشتر است.»

«یعنی شغل پیتسبرگ را نمی‌خواهی؟»

«مطمئن نیستم. ظاهراً او قبل از خودم این را فهمیده بود.»

«خسته‌ای، عزیزم.»

«فکر کنم.»

«به یک نوشیدنی احتیاج داری. زود بیا خانه.»

«خیلی خب.»

«دوستت دارم، پل.»

«دوستت دارم، آنیتا. خداحافظ.»

آنیتا سازوکار ازدواج را از بر بود؛ حتی ظریف‌ترین قراردادهایش را. اگر شیوه‌اش به شکل آزاردهنده‌ای عقلانی و نظام‌مند بود، آن قدر دقیق و کامل عمل می‌کرد که بتواند بدل قابل قبولی از گرما و صمیمیت بسازد. پل فقط می‌توانست شک کند که احساسات او سطحی‌اند؛ و شاید همین شک هم بخشی از چیزی بود که کم‌کم داشت آن را بیماری خودش می‌نامید.

وقتی گوشی را گذاشت، سرش پایین بود و چشم‌هایش بسته. وقتی چشم‌هایش را باز کرد، داشت به گربه‌ی مرده در سبد نگاه می‌کرد.

«کاترین!»

«بله قربان.»

«ممکن است از کسی بخواهی این گربه را دفن کند؟»

«ما نمی‌دانستیم می‌خواهید با آن چه کار کنید.»

«خدا می‌داند توی سرم چه بود.»

به جسد نگاه کرد و سر تکان داد.

«خدا می‌داند. شاید یک خاک‌سپاری مسیحی؛ شاید هم امید داشتم دوباره به هوش بیاید. لطفاً همین حالا از اینجا ببرش، می‌شود؟»

در راه خانه، کنار میز کاترین ایستاد و به او گفت نگران چراغ جواهرمانند درخشان روی هفتمین عقربه از پایین، ردیف پنجم از چپ، روی دیوار شرقی نباشد.

گفت: «دیگر کاری از دست کسی بر نمی‌آید.»

گروه سوم دستگاه‌های تراش، ساختمان ۵۸، روزگاری برای خودش خوب بود، اما حالا فرسودگی نشان می‌داد و در آن مجموعه‌ی صیقلی و ساده‌سازی‌شده، جایی که هیچ جایی برای رفتار نامنظم وجود نداشت، داشت به وصله‌ای ناجور تبدیل می‌شد.

«اساساً از اول هم برای کاری که حالا انجام می‌دهد ساخته نشده بود. انتظار دارم هر روز زنگ هشدارش به صدا دربیاید، و آن وقت دیگر کارش تمام است.»

در هر جعبه‌ی عقربه، علاوه بر ابزار اندازه‌گیری، آن چراغ جواهرمانند، و چراغ هشدار، یک زنگ هم وجود داشت. زنگ، علامت از کار افتادن کامل یک واحد بود.